

نیشگون

ارژنگ

روزی بود روزگاری، غروب آفتاب بود. خواهرم که از من کمی بزرگ تر بود، جلو در اتاق را که کاهگلی بود، آب و جارو کرده بود. یک پلاس پاره هم پهن کرده بود و کمی هم آتیش در منقل روشن کرده بود و گذاشته بود وسط که وقتی بابا می آید، چای درست کنیم و بنشینم پیش آتیش غذایی بخوریم. شام هم بیشتر آبگوشت ساده بود، که مادرم درست می کرد. آن روز بابا کمی دیرتر آمد. دیدیم با رباب آمد. رباب خواهر بزرگ تر بود و روزها برای نخ ریسی به خانه ی همسایه می رفت. او تقریباً دوازده سال داشت. رباب می بایستی کمی زودتر از بابا به خانه می آمد، ولی آن روز دیر کرده بود. بابا که از در خانه ی همسایه گذشته بود، صدای گریه ی رباب را شنیده بود. در زده بود و از صاحب خانه پرسیده بود: چرا رباب گریه می کند و به خانه نرفته است؟

زن صاحب خانه که صاحب کار هم بود، جواب داده بود: هنوز آن مقدار کلافه که تکلیف اش بوده را نریسیده است. اما بابا اصرار کرده و اجازه ی رباب را گرفته بود. دست اش را گرفته بود و به خانه آورده بود.

رباب تعریف کرد: که زن صاحب خانه چند کلافه گذاشته بود جلوم که آن ها را بریسم. وقتی یک کلافه بود تا تمام شود، دو کلافه دیگر می آورد و می گذارد زیر کلافه آخری و می گوید: هنوز که همه را انجام نداده ای؟ چرا این قدر تنبلی می کنی؟ و بغل پایم را نیشگون می گیرد. این کار را روزهای دیگر هم کرده است.

وقتی بابام پرسید: چرا به ما نگفتی؟ رباب جواب داد: زن صاحب کار می گفت، اگر خبرکشی کنی و در خانه چیزی بگویی، فردا بیشتر کتک می خوری و بیشتر باید کلافه بیافی. وقتی پایش را نشان داد، جاهای نیشگون سیاه شده بود. همه به طور آرام گریه کردیم. بابا گفت: دیگر نمی گذارم رباب برای نخ ریسی به خانه ی همسایه برود.



سردبیر محترم «داروگ»

فصل نامه ی کودک به دستم رسید و خواندم، هر چهار شماره را. این مجله هم برای

کودکان است و هم درباره‌ی کودکان و همین است که هم برای بچه‌ها خوب است و هم برای پدر و مادرها.

بیشتر مطالب مجله، بر اساس واقعیت تلخ زندگی کودکان فقیر دنیا است. پدرم همیشه می‌گفت: پدر فقیری بسوزد. اما او نمی‌دانست که پدر فقیری چیست؟ و چگونه می‌شود آن را سوزاند. اگر «داروگ» بتواند پدر فقیر را بشناساند و راه سوزاندن آن را نشان دهد، شاید بتوان امیدوار بود که کودکان ما در آینده در دنیایی روشن‌تر، زیباتر و شادتر زندگی کنند. به هر حال، من هم برای اولین بار تصمیم گرفتم چند قصه‌ی کوتاه که از واقعیات و خاطرات دوران کودکی‌ام است را برای «داروگ» بفرستم.

دوست «داروگ» و همه‌ی کودکان دنیا، ارژنگ

خاطرات فردا

دیروز پسری

تکه نانی یافت

در آشغال دانی پشت کوچه خانه‌شان!

با لبخندی بر لب

و رضایتی در دل

فردا پسری دنبال تکه نانی

باز آشغال دانی پشت کوچه‌شان را

زیر و رو خواهد کرد

با آرزویی در دل

و کلام ای کاش!

و فردای فرداها

آشغال دانی پشت کوچه‌شان

در کوله بار خاطرات پسری باقی خواهد ماند

اگر او خود زنده بماند

فریده ابلاغیان، استکهلم، ۹۶،
